

# خاک سبز

سید حسین فدایی حسین

## صحنه:

/دشتی خشک از مناطق جنگی جنوب، بعد از ظهر یکی از سال‌های پس از جنگ، آنچه در صحنه به چشم می‌آید تل خاکی است در انتهای دشت و پاره‌ای از بقایای جنگ در جای جای صحنه. سعید میان صحنه سر بر ساک کوچکی گذاشته جفیه‌اش را سایه‌بان خود کرده و به خواب رفته است. در کنار او قمقمه آبی بر زمین دیده می‌شود. باد از دور دست صدای نوحه‌ای نامفهوم را همراه خود به صحنه می‌آورد.

لحظه‌ای بعد نوجوانی با لباس نظامی و صورتی پوشیده، محو صدای نوحه به صحنه می‌آید. لحظاتی به صدا گوش می‌دهد. بعد متوجه سعید می‌شود. به سمت او می‌رود و خوب براندازش می‌کند. سپس کنار او بر زمین می‌نشیند. قمقمه آب را بر می‌دارد و تکان می‌دهد. آب چندانی در آن نیست. قمقمه خود را از کمر خود باز می‌کند و باقی مانده آب آنرا بر روی تل خاک می‌پاشد. سپس نگاهی به سعید کرده و از همان سمت خارج می‌شود.

سعید آرام جفیه را کنار زده و به سمتی که نوجوان رفته است نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد حاج ناصر از سمت مخالف خروج نوجوان با ظرف خالی آبی به صحنه می‌آید. ابتدا به سعید و سپس به جهت نگاه او خیره می‌شود.

سعید: /با خود/ رسول...!

حاج ناصر: /ظرف آب را کنار سعید بر زمین می‌گذارد/ اگه حالش رو داری این ظرف رو پر کن برسون به بچه‌ها.

سعید: تو هم دیدیش؟

حاج ناصر: /به جهت نگاه سعید/ چیزی دیدی؟

سعید: بازم همون پسره!

حاج ناصر: پسره؟ /نگاهی می‌کند اما چیزی نمی‌بیند/ می‌رم به سری به بچه‌های بالا بزنم. یادت نره اون ظرف رو...

سعید: چند روزه که مرتب میاد از اینجا رد می‌شه.

حاج ناصر: حواست هست چی می‌گم یا نه؟

سعید: چیزی گفتی؟

حاج ناصر: گفتم تا من می‌رم بالا و برگردم تو اون ظرف رو...

سعید: شنیدم.

حاج ناصر: خیلی خب فقط یادت نره.

سعید: عجیبه به بچه با این سن و سال تو این بیابون.

حاج ناصر: اینجا هیچی عجیب نیست.

سعید: قاطی بچه‌ها ندیدمش، یعنی از کجا اومده؟

حاج ناصر: لابد از به تیم دیگه‌اس. اینجا گروه‌های دیگه‌ای هم کار می‌کنن. /قصد رفتن دارد./

سعید: چه خبر حاجی؟

حاج ناصر: هنوز هیچی.

سعید: نمی‌خوان دست بکشین؟

حاجی: دست خودمون نیست.

سعید: الان به هفته است دارین این خاک رو زیر و رو می‌کنین، خب اگه قرار بود پیدا بشن می‌شدن، غیر از اینه،

حاجی: نمی‌دونم. لابد خدا صلاح نمی‌دونه. حقیقتش من دارم کم کم ناامید می‌شم. می‌گم لابد ما سعادت نداریم که پیدا شون کنیم.

سعید: من همون اولش بهتون گفتم. این چیزی رو که الان شما دارین بهش می‌رسین برای من مثل روز روشن بود.

حاجی: ولی نمی‌تونستیم دست روی دست بذاریم. می‌تونستیم؟

سعید: خب حالا چی، حالا تکلیف چیه؟

حاجی: فعلاً صبر می‌کنیم. تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

سعید: هر کاری می‌خواین بکنین. فقط تکلیف من رو زودتر روشن کنین. چون دیگه دارم می‌برم.

حاجی: تو از اولش هم دل به این کار ندادی.

سعید: همینطوره. من اگه مجبور نمی‌شدم، پام رو اینجا نمی‌گذاشتم.

حاجی: بعضی‌ها آرزو شونه که بیان این طرفها.

سعید: هه اون همه اومدیم چی گیرمون اومد که حالا بیاد؟ غیر از اینه که از همه چیز عقب موندیم؟

حاجی: دست وردار از چی عقب موندی؟

سعید: از زندگی از کار از درس، از همه چیز. مگه غیر از اینه که ته مونده‌های جنگ باید زندگی می‌کردن، خب، از این هم عقب موندیم. همه

از جنگ هم از زندگی. شدیم چوب دو سر نجس حاجی. نه لایق رفتن بودیم. نه به درد موندن می‌خوریم.

حاجی: آروم باش. جنگ اصلی حالا. اگه با این حال و روزمون جنگیدیم کاری کردیم.

سعید: چی می‌گی حاجی!

حاجی: من خودم رو می‌گم. نباید به این زودی ناامید می‌شدم. من نمی‌دونم اون بچه‌ها کجای این دشت خوابیدن. ولی هر جا که هستن دلم

می‌خواد من رو ببخشن. اونها بیشتر از ده، دوازده ساله که دارن این خاک خشک و این آفتاب و این برهوت رو تحمل می‌کنن ولی من

کم طاقت، تحمل یه هفته‌اش رو هم نداشتم. /تصمیم به حرکت می‌گیرد./

سعید: حاجی! /حاج ناصر می‌ایستد/ اسم این سؤال رو هر چی می‌خوای بذار، ناامیدی، بریدن، عقب موندگی، هر چی، ولی جوابش رو بده.

حاجی: پرس.

سعید: تا کی قراره اینجا بمونیم؟

حاجی: تا هر وقت پیداشون کنیم.

سعید: این واسه من جواب نمی‌شه. من باید رو وقتم حساب کنم. دقیق بگو تا کی؟

حاجی: گفتم...

سعید: شاید تا یه سال دیگه هم پیدانشن، ما باید همینطور...

حاجی: پیدا می‌شن.

سعید: آخه پس کی؟

حاجی: /مظنون/ اگه راه رو درست اومده باشیم...

سعید: منظورت چیه؟

حاجی: هیچی، می‌گم اگه راه رو درست اومده باشیم، باید تا یکی دو روز دیگه پیدا بشن.

سعید: تو منظور دیگه‌ای داشتی حاجی!

حاجی: خب شاید!

سعید: شماها فکر می‌کنین من راه رو اشتباه اومدم. آره؟

حاجی: تو مطمئنی درست اومدی؟

سعید: ببین حاجی، من به دلخواه خودم نیومدم که حالا بخوام بمونم. اصرار تو و بچه‌ها باعث شد. می‌بینی که خیلی هم حال و حوصله موندن

ندارم. یعنی اصلاً حوصله‌اش رو ندارم. بنابراین دلیلی هم ندارم که خودم و شما رو تو این بیابون علاف کنم. من مطمئنم اونا یه جایی

همین اطراف زمین گیر شدن.

حاجی: خیلی خب من فقط خواستم ببینم...

سعید: البته این رو هم گفته باشم که خودم تا اینجا نیومدم. می‌دونی که اون شب من و بچه‌های دیگه رو توی قرارگاه حبس کردن. برای چی نمی‌دونم؟ لابد می‌ترسیدن جای اونها رو توی بهشت تنگ کنیم. هه ولی توی آخرین ارتباطی که داشتیم اونها یه جایی همین اطراف بودن. /به اطراف نگاه می‌کند./

حاجی: خب اگه مطمئنی که...

سعید: من مطمئنم که اونها آخرین بار همین اطراف بودن. ولی مطمئن نیستم که همین جا شهید شده باشن. شاید رفتن جای دیگه. شاید اسیر شدن و به دلایلی دشمن نمی‌خواد چیزی ازشون بگه، یا هزار تا شاید دیگه. من به هیچکدام اطمینان ندارم.

حاجی: خب من فعلاً می‌رم. تو یادت نره که اون ظرف رو...

سعید: حاجی من فقط تا فردا صبر می‌کنم. گفته باشم! /حاجی ناصر نگاه معنی داری به سعید می‌اندازد./ به جان حاجی قرار دارم. تا حالا هم کلی از کارهام عقب افتادم.

حاجی: فردا کسی نیست برت گردونه.

سعید: فکر می‌کنم آنقدرها به منطقه آشنا باشیم که راهم رو پیدا کنم.

حاجی: خود دانی. فقط اون ظرف رو..

سعید: خیلی خب حاجی جون کشتی ما رو. بذار یه کم حالم جا بیاد، چشم.

حاجی: فقط بیا باز خوابت نبره. بچه‌ها تشنه‌ان.

/از صحنه خارج می‌شود. سعید به کلمن دست می‌کشد و بعد به مسیر رفتن نوجوان نگاه می‌کند./

صحنه: /همان دشت با فضایی نسبتاً و هم انگیز. سعید ساک بر دوش و کلمن به دست عرق ریزان و خسته میان ایستاده و به اطراف نگاه می‌کند./  
سعید: آهای... /صدای او طنین دار و کشیده در فضا تکرار می‌شود. سعید با نگرانی رو به نقطه‌ای نامعلوم/ چی از من می‌خوانی؟ چند ساله که بهم می‌گین بیا. خب اومدم، حرف حسابتون چیه؟ باباجون من، الان دیگه اون وقتها نیست که آدم راه به راه بلند بشه بیاد اینجا. الان زمانه عوض شده، آدمها هزار جور گرفتاری دارن واسه خودشون. اگه شما راس راسی شهیدین باید بدوین ما چی می‌کشیم. چپ رفتن راست رفتن گفتین بیا. خیلی خب بفرمایین اومدم. حرفتون رو بزنین دیگه... فقط می‌خواستین من رو توی این بیابون سرگردون کنین؟ حالا من باید از کدوم طرف برم؟ /بی‌اختیار می‌خندد./ من رو باش یه عده رو دنبال خودم آوردم تا راه رو بهشون نشون بدم. حالا یکی باید راه رو نشون خودم بده.. آهای کسی اینجا نیست؟ آهای /صدای او طنین دار و کشیده در فضا تکرار می‌شود. سعید درمانده در خود فرو می‌رود./

صحنه: /همان فضا لحظه‌ای بعد. نوجوان در انتهای صحنه پشت به تماشاگر کنار تلی خاک نشسته و نوحه‌ای را زمزمه می‌کند. سعید پریشان از خواب بر می‌خیزد. به سرعت قمقمه آب را بر می‌دارد و یک نفس می‌نوشد. سپس متوجه صدا می‌شود و آرام بطرف نوجوان سر می‌گرداند. ابتدا ابا این تصور که خواب می‌بیند روی از او می‌گیرد و لحظه‌ای بعد بار دیگر به نوجوان نگاه می‌کند./

سعید: هی... خوب می‌خونی‌ها. البته خودت رو نگیر. مداحی؟.. منم یه وقتی عشق خوندن بیچاره‌ام کرده بود. توام عین من علافی؟ /نوجوان نگاه معنی داری به او می‌اندازد./ دلخور نشو همه ما اینجا علافیم. ببینم می‌تونی یه زحمت بکشی این ظرف رو آب کنی؟ /نوجوان از جا بر می‌خیزد و به طرف ظرف آب می‌رود، به ظرف که می‌رسد می‌ایستد و بار دیگر به سعید نگاه می‌کند./ واسه چی اینجوری نگاه می‌کنی؟... بین فکر نکن من محتاج آب آوردن تو هستم‌ها. البته دستت درد نکنه. ولی حوصله منت کسی رو ندارم.

نوجوان: من متی نداشتم.

سعید: آخه یه جوری نگاه می‌کنی که انگار... به دل نگیر، چند سالته؟

نوجوان: همه اول همین رو می‌پرسن!

سعید: خوب می‌دونین چند سالمه؟

نوجوان: مگه می‌دونین چند سالمه؟

سعید: هر چی سال هم که باشی اینجا بودنت با این قد و قواره، قبول کن طبیعی نیست.

نوجوان: همینطور شما با این سر و وضع...

سعید: آهای. آهای داری زیادی شلوغ می‌کنی، حواست باشه که بزرگتر از خودت حرف نزنی، فهمیدی؟

نوجوان: این رو هم می‌گن. ولی من قد خودم حرف می‌زنم. نمی‌دونم چرا همه فکر می‌کنن بزرگتر از خودمم.

سعید: واسه اینکه به کوچکت باید حواسش باشد که جلوی بزرگتر! حتی اگه حرفه‌اش هم مال خودش، به ریزه کوچکت صحبت کنه.. مال کدوم تیمی؟

نوجوان: تیم؟

سعید: یعنی از کجا اومدی و با کی؟

نوجوان: شنیدم!

سعید: خب؟

نوجوان: می‌ترسم فکر کنین بزرگتر از خودمم حرف می‌زنم.

سعید: یعنی جوابت اونقدر بزرگه؟

نوجوان: فکر می‌کنم.

سعید: خب، بگو ببینم چقدر بزرگه.

نوجوان: ناراحت می‌شین؟

سعید: بگو!

نوجوان: گفتی نگین!

سعید: این جوابته؟

نوجوان: شما معنیش رو نمی‌دونین؟

سعید: چرا. ولی واسه چی گفتن نگین؟

نوجوان: حتما به حکمتی داشته!

سعید: عجب حرفی می‌زنی!... / با پوزخند / خیلی اطلاعاتی صحبت می‌کنی / چیزی را به خاطر می‌آورد. / ببینم تو سیدرسول یکه رو می‌شناسی؟... چیه؟ این رو هم گفتن نگین؟ چه رسول رو شناسی چه شناسی به لحظه من رو یاد اون انداختی / ادا در می‌آورد / اینجانب سیدرسول یکه... بنام خدا، اینجانب سید رسول یکه. جمعی واحد اطلاعات علمیات. اعزامی از... از ایران... / به نوجوان / ناقلا همه جا اطلاعاتی حرف می‌زد. اعزامی از ایران / به نوجوان خیره می‌شود. / گفتم نکنه داداشش باشی؟ / بی‌اختیار خنده‌اش می‌گیرد. / توی این بیابون برهوت آدم یاد همه چیزایی می‌افتم. / می‌خندد / گیرم تو راس راسی داداش رسول باشی، میون این بیابون خشک چه کاری ازت بر می‌آد. / به قصد خوردن آب در قمقمه را باز می‌کند. /

نوجوان: نمی‌خوانین اون ظرف رو...

سعید: نه بابا دست درد نکنه خودم ترتیش رو می‌دم. / آب می‌نوشد. / می‌گم می‌توننی به کاری بکنی؟.. یخورده حرف بزنی. پوسیدیم از تنهایی / آب می‌نوشد. /

نوجوان: شما اومدین این جا چیکار؟

سعید: آهان. حالا شد به حرفی. من اومدم این جا چیکار؟ سؤال بجائیه. اما این در حالیه که چی؟ تو هنوز جواب سوال من رو ندادی. آقا پسری که با سید رسول یکه جمعی واحد اطلاعات مو نمی‌زنی، اطلاعات در مقابل اطلاعات. اهل معامله هستی؟

نوجوان: من... مامور شدم اینجا.

سعید: مامور؟... از طرف کی؟

نوجوان: خودم خواستم.

سعید: که چی بشه؟

نوجوان: که کارم رو انجام بدم.

سعید: کار؟

نوجوان: من این کار رو دوست دارم.

سعید: کدوم کار؟

نوجوان: همین که گفتین. اطلاعات.

سعید: چی؟ / از چهره مصمم نوجوان خنده اش می گیرد. / انقدر قیافه نگیر، آدم باورش می شه.

نوجوان: حالا نوبت شماس.

سعید: می دونی آقا پسر؟ بگی و نگی ازت خوشم اومده. ولی حیف تو هم عین من ول معطلی.

نوجوان: یعنی سؤال من اصلاً مهم نبود؟

سعید: کدوم سؤال... من اومدم اینجا چیکار؟... درسته؟ / به تمسخر / راستش من اومدم اینجا بگردم، تفریح. می دونی، هوای مطبوع اینجا

جون می ده واسه به پیک نیک حسابی / نفس عمیقی می کشد. /

نوجوان: من جدی پرسیدم.

سعید: جواب جدی من رو هم بشنو. این سؤال از پایه غلطه آقا پسر خودت بهتر می دونی که هیچکس برای خوش گذرونی نمی یاد اینجا.

آدمهایی که اینجا معلومه دنبال چی هستن.

نوجوان: ولی شما با آدمهایی دیگه فرق دارین.

سعید: جدی؟

نوجوان: شما دنبال چی هستین؟

سعید: دنبال... آخه من به تو چی بگم؟

نوجوان: بگین دنبال چی هستین.

سعید: من با آدمهایی دیگه فرق دارم. درسته، چون اینجا دنبال هیچی نیستم. هیچی. من فقط به اصرار اونها اومدم / به بیرون اشاره می کند /

می بینی شون؟ یه هفته است که این خاک خشک رو زیر و رو می کنن. واسه چی؟ واسه پیدا کردن جنازه بچه های دسته ی بی وفایان.

دسته بدقولها دسته ای که امثال من رو از اون اخراج کردن، اخراج، اون هم درست شب عملیات. سر بزننگاه بهم گفتن باید بمونی تو

قرارگاه. آخه چرا؟ دستور فرماندهیه. که چی بشه؟ برای این ماموریت پنج نفر کافیه. یعنی چی؟ یعنی ول معطلی.. پنج نفر کافی بود.

پنج تا بی وفا که بر خلاف قول و قرارشون، رفتن و دیگه بر نگشتن.

نوجوان: می تونستن و بر نگشتن؟

سعید: نمی دونم. نمی خوام هم بدونم. من می گم آدم تو هر شرایطی باید پای قولش وایسه. توی هر شرایطی / به جایی نامعلوم / قرار بود با هم

باشیم. غیر از اینه؟ ولی غیر از این شد. حالا من با چه انگیزه ای باید دنبال جنازه تون بگردم هان؟ که چی بشه؟ شما که هر جا دلتون

خواست رفتین. خب حالا هم برین بزارین، ما هم بریم دنبال بدبختی مون.

سعید: کجا؟

نوجوان: جای قرار دارم.

سعید: قرار؟... ما بالاخره نفهمیدیم تو راس راسی چیکاره ای اینجا.

نوجوان: نگفتم؟!!

سعید: دنبال کی می گردی؟

نوجوان: شاید.

سعید: دنبال رسول؟... آره!

نوجوان: نه.

سعید: پس کی؟

نوجوان: برای شما مهمه؟

سعید: معلومه.

نوجوان:...

سعید: تو داداش رسولی، حالا هم داری دنبال اون می گردی، درسته؟

نوجوان: گفتم که نه.

سعید: پس دنبال کی هستی؟  
 نوجوان: یکی از بچه‌های دسته قمر.  
 سعید: /با تعجب/ دسته قمر؟ اون دسته رو می‌شناختم؟  
 نوجوان: معلومه.  
 سعید: اون طرف رو چی همونی که دنبالش می‌گردی. می‌شناسیش؟  
 نوجوان: یه کم.  
 سعید: باهاش چیکار داری؟  
 نوجوان: با خودش کار دارم.  
 سعید: کار مهمیه؟  
 نوجوان: معلومه.  
 سعید: می‌شد بگی کارت چیه؟  
 نوجوان: واسه چی باید بگم؟  
 سعید: من شاید اون رو بشناسم.  
 نوجوان: اگه گفته باشن نگین چی؟  
 سعید: کی گفته نگین؟  
 نوجوان: دستور از بالاست!  
 سعید: غلط نکنم تو داداش رسولی. نیستی؟  
 نوجوان: اگه باشم برای شما مهمه؟  
 سعید: رسول راجع به دسته قمر یه چیزایی به تو گفته، نگفتم؟  
 نوجوان: اگه گفته باشه، برای شما مهمه؟  
 سعید: تو جای اون بچه‌ها رو می‌دونی، نمی‌دونی؟  
 نوجوان: اگه بدونم برای شما مهمه؟  
 سعید: آنقدر جوابهای سر بالا نده. معلومه که برام مهمه.  
 نوجوان: شما که چند دقیقه پیش گفتین براتون مهم نیست.  
 سعید: پس فکر می‌کنی اومدم اینجا چیکار؟  
 نوجوان: خودتون گفتین که به اصرار اونها اومدین.  
 سعید: خب موضوع همینیه. هر چه زودتر جای اون بچه‌ها معلوم شه من هم زودتر از این وضع خلاص می‌شم. می‌فهمی... حالا اگه چیزی می‌دونی بگو...  
 نوجوان: من فعلاً اجازه ندارم چیزی بگم.  
 سعید: ببین آقا پسر. اگه بفهمم داری خالی می‌بندی یا..  
 نوجوان: من دورغ نمی‌گم.  
 سعید: پس اگه راس راسی از جای اون بچه‌ها خبر داری بگو و ما رو از این مخمسه راحت کن.  
 نوجوان: گفتم که اجازه ندارم.  
 سعید: ما باید چیکار کنیم که به شما اجازه بدن؟  
 نوجوان: من فقط با یکی از بچه‌های دسته قمر صحبت می‌کنم.  
 سعید: خب شاید من یکی از اونها باشم تو چه می‌دونی؟  
 نوجوان: شما؟  
 سعید: خب آره.

نوجوان: بهتون نمی‌یاد.

سعید: یعنی چه؟ مگه من چه جوریم؟ حالا که اینطور شد بذار بهت بگم اون کسی که دنبالش می‌گردی منم. من سه سال تو دسته قمر بودم.

یعنی از روزی که اوادم جبهه. تک تیرانداز بودم. کمک آرپی جی زن. اون اواخر هم بی‌سیم چی دسته ویژه قمر. اینا رو بهت نگفتن؟

نوجوان: شما حتی اگر از بچه‌های اون دسته هم باشین من بهتون چیزی نمی‌گم.

سعید: آخه واسه چی؟

نوجوان: عیبی نداره بزرگتر از خودم حرف بزنم؟

سعید: تو که هر چی دلت خواست گفتی.

نوجوان: شما نیت‌تون خالص نیست!

سعید: / خنده‌اش می‌گیرد / خب یعنی چی؟

نوجوان: شما فقط به فکر خودتون هستین. می‌خوان جای شهدای اون دسته رو بدونین فقط به این خاطر که زودتر از اینجا خلاص بشین.

سعید: خب مگه باید دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه؟

نوجوان: هیچکس تا حالا از خودش پرسیده که سر اون پنج نفر چی اومده.

سعید: چه اهمیتی داره که کسی بدونه؟

نوجوان: شما اگه از بچه‌های اون دسته بودین براتون مهم بود.

سعید: چه ربطی داره؟

نوجوان: مگه می‌شد شهادت پنج تا از بچه‌های یه محله و مسجد اون هم توی یه شب براتون مهم نباشه؟

سعید: مهم که هست ولی اونها هم مثل شهیدان دیگه مگه فرق می‌کند؟

نوجوان: اونها با بقیه فرق داشتن.

سعید: چه فرقی؟

نوجوان: اگه اونها رو می‌شناختین ...

سعید: من همه شون رو می‌شناختم تک تک شون رو. با هم بزرگ شده بودیم توی یه محله. با هم دوره دیده بودیم، با هم اعزام شده بودیم، از

یه مسجد، قمر بنی‌هاشم. دسته ما همیشه همین اسم رو داشت. قرارمون هم این بود که همیشه با هم باشیم. ولی اون ماموریت همه چیز

رو ریخت به هم.

نوجوان: ماموریت!؟

سعید: سه روز و سه شب از محاصره قرارگاه می‌گذشت. توی این مدت نه مهمات رسیده بود نه غذا، نه آب. بیشتر از هر چیز تشنگی امان بچه‌ها

رو بریده بود. یه تانکر آب همین طرفا درست مثل آن تانکر بین ما و دشمن مونده بود که هیچ کدوم جرات نمی‌کردیم نزدیکش بشیم.

چون هم ما بهش مسلط بودیم هم اونها. قرار شد از دسته ویژه قمر چند نفری برای آوردن آب هر طور هست خودشون رو به تانکر

برسونن. البته همراه سید رسول. سید یکی دوبار تا پای تانکر رفته بود و راه و چاه رو می‌دونست. پنج نفر به دستور فرماندهی برای این

کار انتخاب شدن. پنج تا از بچه‌هایی که عمری رو با هم گذرانده بودیم، جدا شدن از اونا برام غیر ممکن بود. موقع خداحافظی بهشون

گفتم: اسمش این نبود قرارمون یادتون رفت که گفتن: چاره‌ای نیست تکلیفه، باید ببخشی. گفتم: لااقل مواظف خودتون باشین. گفتن:

هر چی خدا بخواد. گفتم: من بدون شما بر نمی‌گردم. گفتن: حلالمون کن. اوادم بگم: حلاتون نمی‌کنم اگه تنهام بذارین ولی اونها

رفته بودن.

نوجوان: رسول منطقه رو مثل کف دست می‌شناخت. خودش تنهایی سه چهار بار برای شناسایی تا پای تانکر رفته بود. ولی اون شب یه احساس

عجیبی بهش می‌گفت شاید یه اتفاقی بیفته. یکی دوبار هم طاقت نیاورد و احساس خودش رو برای بچه‌های دیگه گفت. ولی اون پنج

نفر انقدر مشتاق بودن که رسول هم دلش قرص شد.

سعید: نیم ساعتی گذشت که بی‌سیم زدن و خبر دادن رسیدن پای شط، شط کد رمز تانکر بود. وقتی ظرفهای آب رو پر کردن و راه افتادن به

سمت قرارگاه که بار دیگه پشت بی‌سیم حلالیت طلبیدن. نفهمیدم چرا. ولی انگار اونها یه چیزایی فهمیده بودن یه دفعه سر و صدای

انفجار و درگیری از جایی که به نظر می‌رسید اطراف تانکر باشه شنیده شد. / صدای انفجار و درگیری سعید با بی‌سیم فرضی صحبت

می‌کند. / عباس، سعید، عباس، سعید، عباس جان چه خبره؟ ... بی‌سیم جواب نمی‌داد. چند دقیقه‌ای گذشت. دیگه تشنگی فراموشمون شده بود. فقط می‌خواستیم از بچه‌ها خبر بگیریم. همین چند دقیقه از همه جا بی‌خبر منتظر تماس بودیم که بی‌سیم صدا کرد. / صدای بی‌سیم /

نوجوان: / با بی‌سیم فرضی / سعید، سعید، عباس ...

سعید: عباس جان سعید هستم. شما که ما رو نصفه چون کردین! چرا جواب نمی‌دین؟

نوجوان: سعید آقا اینجا کربلاست، مفهومی؟

سعید: مفهوم نیست. عباس جان.

نوجوان: من رسول هستم. سعید آقا.

سعید: چرا عباس صحبت نمی‌کنه؟

نوجوان: عباس.. فعلاً نمی‌تونه.

سعید: مورد کربلا چیه رسول جان؟ مفهوم نیست.

نوجوان: آقا سعید من نمی‌تونم با کد صحبت کنم.

سعید: رسول جان فرانکست رو عوض کن. بعد هر طور که می‌تونی حرف بزنی. گوش بده دو تا بیا بالا، چهار تا پایین، مفهوم شد؟

نوجوان: بله، بله... / لحظاتی به تغییر فرانکس می‌گذرد /

سعید: رسول جان حالا تا فرانکس جدید رو پیدا نکردن راحت و سریع صحبت کن.

نوجوان: بچه‌ها همه زخمی شدن. فعلاً هم نمی‌تونیم بیایم عقب...

سعید: موقعیت رو اعلام کنین، کمک بفرستیم.

نوجوان: نه هیچ کاری نکنین. فعلاً منطقه حساسه. بذارین فکر کنن، شهید شدیم. فعلاً فقط دعا کنین.. / صدای انفجار پی‌درپی و بعد صدای بی‌سیم قطع می‌شد. /

سعید: این آخرین خبری بود که از اونها داشتیم. چند روزی عراق مرتب قرارگاه و اطرافش رو کوبید روز چهارم یا پنجم دستور عقب نشینی از قرارگاه رو دادن. چون دیگه نمی‌شد توی اون منطقه مقاومت کرد. بعد هم دیگه هیچ خبری از بچه‌ها بماند...

نوجوان: اینکه چند شبانه روز زیر آتش دشمن زنده بودن، نمی‌دونم. ولی هر چی بود پای قرارشون موندن. تا لحظه آخر.

سعید: کدوم قرار؟

نوجوان: اینکه تا آب به قرارگاه نرسوندن فراموشش کنن که تشنه‌ان.

سعید: حتی وقتی امیدی به برگشت نداشتن؟

نوجوان: همه ظرفای آب رو خالی کردن.

سعید: که چی بشه؟

نوجوان: که توی لحظه آخر، وقتی تشنگی طاقتشون رو طاق کرد، مبادا بی‌اختیار مجبور بشن کاری کنن که قرارشون فراموش بشه.

سعید: تو از کجا این چیزا رو می‌دونی؟

نوجوان: / به طرف تل خاک می‌رود. / باور نمی‌کنین؟

سعید: گفتم تو از کجا این چیزها رو می‌دونی؟

نوجوان: هر چی باشه شبیه سید رسول یکه‌ام. نیستم؟

سعید: این دلیل نمی‌شه که ...

نوجوان: اگه دنبال دلیلی هستین، پشت این تل خاک همه چیز هست. ظرفهای سوراخ، سوراخ آب قمقمه‌های خالی، لبهای تشنه، جگرهای سوخته، بدنهای پاره پاره... بچه‌های باوفا..

سعید: تو چی داری می‌گی؟

نوجوان: من دیگه باید برم.

سعید: کجا؟



نوجوان: یه موقعیت دیگه.

سعید: واسه چی؟

نوجوان: من این منطقه رو مته کف دست حفظم می‌رم به کارم برسم.

سعید: کار؟

نوجوان: من این کار رو دوست دارم. خدا رو شکر که هنوز می‌تونم ادامه بدم.

سعید: کدوم کار؟

نوجوان: کاری که رسول می‌کرد.

سعید: تو کی هستی؟

/سعید معحو دور شدن نوجوان است که حاج ناصر وارد می‌شود./

سعید: /با خود/ رسول..

حاجی: چی شد؟ اون ظرف رو که هنوز آب نکردی؟

سعید: دیدیش؟

حاجی: /در جهت نگاه سعید/ بازم همون پسره؟

سعید: /به تل خاک نگاه می‌کند./ حاجی بچه‌ها بگو دست بکشن!

حاجی: باز شروع کردی؟ بذار رک و راست بهت بگم، ما تا اونا رو پیدا نکنیم...

سعید: چیزی که دنبالشیم اینجاس!

حاجی: معلوم هس چی می‌گی؟

سعید: پیش اون تل خاک، همه چیز اونجاس.

حاجی: مطمئنی؟

سعید: ایندفعه، حاضرم قسم بخورم.

حاجی: چطور شد که یه دفعه..

سعید: اگه نمی‌ری حاجی خودم برم.

حاجی: خیلی خب اگه مطمئنی که من حرفی ندارم..

/حاج ناصر خارج می‌شود. سعید بطرف تل خاک می‌رود. روی زانو می‌نشیند و به زمین چنگ می‌زند. نوری سبز از دل خاک به صورت او

می‌تابد. سعید مشتی از خاک سبز بر می‌دارد. به صورت می‌کشد. هیچ چیز جز رنگ سبز در صحنه نیست./